

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اطلاعات اثر:

نام اثر:
(ماه کوچکم)

نویسنده:
(هدیه قلی زاده)

سطح اثر:
(برنزی)

نوع اثر:
(دلنوشته)

تعداد صفحات:
(شانزده)

ژانر اثر:
(عاشقانه، تراژدی)

حقوق اثر:
(تمامی حقوق این اثر نزد رمانیک محفوظ است)

اختصاصی بودن اثر:
(بله)

R O M A N I K

لینک های اثر:

لینک نمایه نویسنده:
[\(کلیک کنید\)](#)

لینک تایپیک اثر در انجمن:
[\(کلیک کنید\)](#)

لینک سایت اصلی رمانیک:
[\(کلیک کنید\)](#)

لینک انجمن رمانیک:
[\(کلیک کنید\)](#)

تایپ آثار



تیم اجرایی اثر:

کپیست:
(مدیر کپیست)

طراح جلد:
(نفس (nfs_nm))

منتقد:
(لیانا رادمهر)

ویراستار:
(هانی.میم)

مقدمه:

لبخندی کم‌رنگ بر لبان سرخ رنگش نشاند، با طنازی طره‌ای از موهایش را پشت گوش انداخت و با همان نازِ همیشگی صدایش گفت:

-الان از دستم ناراحت هستی؟

آخم میان دو ابروی پسرک، برای تصدیق حرفش کافی بود. با غیظ زمزمه کرد:
-مشخص نیست؟

از تلخی کلامش، مجاله شدن قلبش را به خوبی احساس کرد. تقصیر خودش بود پس چرا ناراحت بود؟

دستش را پیش به سوی ابروی او برد؛ تنها سه بند انگشت بیشتر نمانده بود که گرمی اخم را باز کند. با تردید حرف دلش را بر زبان آورد:

-برای بخشیدن چی کار کنم؟

پاسخش تنها لبخند محو و اخم باز شده پسرک بود و حرارت کف دست دخترک میبوت که در دستان او، گم شده بود!

به این جمله اعتقاد داشتم که به سادگی می‌توانم شروع دلنوشته‌ای را آغاز کنم؛ اما حالا تمام معادلات ذهنم به هم ریخته است! حتی نمی‌دانم تو را چگونه توصیف کنم؟ توصیف؟ اصلاً مگر می‌شود تو را توصیف کرد؟

نمی‌دانم باید دقیقاً از کجا شروع کنم!

هیچ موقع در این لحظه‌ای که حتی نمی‌دانم چه بنویسم، گیر نکرده بودم؛ اما می‌خواهم هم‌چو همیشه، مثل یک برادر، برای آخرین بار، به گفته‌هایم گوش دهی!

یک جا خواندم که نوشته بود:

- کسانی که فردی را دوست دارند، حتی اگر هزاران دلیل برای رفتنشان داشته باشند، با همان یک بهانه دوست داشتن شما، نمی‌روند!

با خواندن این جمله خندیدم، هم‌چون همیشه! می‌دانی که؟ هنوز هم خوش‌خنده‌ام. من برای رفتن تنها یک دلیل داشتم؛ اما رفتم، ترک کردم، دلت را شکستم! نمی‌گویم پشیمان نیستم، به هیچ‌وجه! اصلاً مگر می‌توانم نباشم؟ دلت را بشکنم آن وقت خوش حال باشم؟ اما باز با تمام پشیمانی‌هایم، نمی‌توانم برگردم. آن قدر برایم عزیز و آن قدر خودخواهم که حسرت نبودت و دلتنگی نبودت را به جان بخرم؛ ولی بهایی به قلبم ندهم.

خبر داشتی دلیل بودنم، خودت بودی؟
خبر داری با وجودی که زمانی از رفتنت نمی‌گذرد، دلتنگی امانم را بریده؟
چه زمانی این قدر بی‌رحم شدم که خودت را از خودم منع کنم!

می‌دانستی؟

تمام حسی که به تو دارم، دقیقاً همان حسی هست که تو به من داری و من به تو!
نه بیشتر، نه کمتر!

کناردرختی در خیابان کنارت ایستاده بودم نسبت به تو، خب؛ قد من کوتاه بود، دستان کوچک و سفید رنگم در دستان مردانه تو، گم شده بود و تضاد جالبی را ایجاد می‌کرد.
هر بار که نگاهم به دستانمان می‌افتاد، نمی‌دانستم بگویم قند در دلم آب کنند یا بخندم از تضاد قشنگی که ایجاد شده بود.

آخر من کجا، احساسی بودن کجا؟

خنده را انتخاب کردم.

خندیدم!

خندیدم!

و تو بی پروا نگاهت را به خنده‌هایم داده بودی!

و بی توجه به رنگی شدن گونه‌هایم، با سکوت و همان نگاه خاص خودت، که دنیایی حرف در آن بود، هم‌چنان نگاهم می‌کردی!

می‌دانستی دختری نیستم که اخم کنم و با گفتن هر چیزی، ناراحت شوم؛ حتی اگر چیزی بر خلاف میل من باشد.

مگر دلم می‌آید با اخم‌های بچگانه‌ام لذت تو را بگیرم؟

هرچه نگاهت کردم از رو نرفتی، نگاهت را به من دوخته بودی... تا این که با خجالت سرم را پایین انداختم. پیش خودت نگفتی از تب نگاهت غش می‌کنم؟

صدای ایستادن اتوبوس، حواس هر دوی ما را به خودش داد، دستم را در دستت فشردی. هنوز هم چرایش را نفهمیدم!

من با همان ذوق کودکانه خودم به بچه‌های خردسال نگاه می‌کردم و پر ذوق‌تر در دلم برای هر کدام‌شان قند آب می‌کردم، تو هیچ توجه‌ای به بچه‌ها نداشتی و با همان نگاه خاص خودت، نگاهم می‌کردی!

وقتی گفتم:

-چرا حواست به آن کوچولوهای دوست‌داشتنی نیست؟

با همان لبخند دل‌ربایت و شیطنت مختص به خود گفتی:

-چرا، دقیقاً یکیش جلومه!

سرت را جلوتر آوردی و کنار گوشم با لحنی پچ‌پچ مانند ادامه دادی:

-وروجکم!

و من ...

سوار بر اتوبوس شدیم.
ایستگاه آخر، هر دو پیاده شدیم!
خواهت آن طرف خیابان منتظر ایستاده بود.
او مرا نمی‌شناخت، مگر نه؟
اما من او را به خوبی می‌شناختم!
اصلاً، مگر چیزی هم بود که مرتبط با تو باشد و من ندانم؟
بی‌آنکه بفهمم چه می‌کنم، خودم را به تو رساندم.
آن قدر مبهوت بودی که بی حرکت ایستادی!
ده ثانیه بیشتر طول نکشید، خودم را عقب کشیدم، با چشمانی گریان لبخند زدم و کم کم، بلند
بلند، بی توجه به خواهرت، مردم شهر که بعضاً با لبخند نگاهمان می‌کردند، خندیدم!
و افسوس، که نمی‌دانستی این بار، بار آخر است!
و افسوس، که دیالوگی برای خداحافظی، جز چشمان گریان من، چیزی یادم نمی‌آید.

R O M A N I K

رفتم!

من بودم که رفتم.
تنها با همان یک دلیل که نمی‌خواهم بدانی!
می‌دانی مردم چه می‌گویند؟
دیگر حق خواهر شدنت را ندارم.
آخر آن‌ها چه می‌دانند؟
آن خدایی که بالا هست و از همه چیز باخبر،
هیچ وقت حق قضاوت را به خود نمی‌دهد!
ولی آن‌ها... هه، چه طور می‌توانند؟

دیگر هر چه بگویم،
 چه اشک پنجره را در بیاورم،
 چه بغض آسمان را به رخ بکشم
 و چه گلایه کنم و از احساسم بگویم،
 هیچ فایده‌ای ندارد!

می‌خواهم اعتراف کنم!
 تمامی حرف‌های ناگفته را که در دلم نگه داشتیم، امروز می‌خواهم اعتراف کنم.
 اعتراف می‌کنم براجع بهترینی،
 اعتراف می‌کنم از القابی که به من نسبت می‌دادی، غرق لذت می‌شدم،
 اعتراف می‌کنم اولین کسی بودی که به عنوان برادرم صدايت زدم و حسم تا آخر همین خواهد
 بود،

اعتراف می‌کنم ماه کوچکم هستی،
 اعتراف می‌کنم زیاد از حد مهربانی و
 اعتراف می‌کنم، من لیاقتت را داشتم!

R O M A N I K

اصلاً همه چیز خنده‌دار بود!
 داشتن تو،
 بودن من،
 ماندن ما،
 رفتن من،
 رفتن تو!
 این همه آه...
 گاهی از این همه خنده، گریه‌ام می‌گیرد!

فکر نمی‌کنم بعد از رفتنم، مستحق این همه حرف و آن قدر تهدید باشم!
گفتن و گفتن،
گفتن و گلایه کردن!
گفتن و به گریه انداختنم
و من به وضوح شکستنم را دیدم!

محبت‌م را می‌گذارند پای احتیاجم،
صداقت‌م را پای سادگی‌ام،
سکوت‌م را پای نفهمی‌ام،
نگرانی‌ام را پای تنهایی‌ام
و وفاداری‌ام را پای بی‌کسی‌ام
و آن قدر تکرار کردند که خودم باور کردم
من، تنها، بی‌کس و محتاجم!

R O M A N I K

من می‌ترسم!
می‌ترسم آن‌گاه که در آینه قلب شکسته‌ات، خیره شوم، با منعکس شدن آن، ذره ذره از غمت نابود
شوم!

این که با تو نباشم و با من باشی
و یا با هم نباشیم!
جدایی همین است ...
این که یک خانه ما را در بر گیرد؛

اما یک ستاره ما را در خود جا ندهد،
 جدایی همین است...
 این که قلبم اتاقی باشد،
 خاموش کننده‌ی صداها با دیوارهای مضاعف
 و تو آن را به چشم نبینی.
 جدایی همین است...

این که در درون جسمت تو را جستجو کنم
 و آوایت را در درون سخنانت جستجو کنم
 و ضربان نبضت را در میان دستت جستجو کنم
 جدایی همین است...

این که در آسمانت
 من ستاره باشم و تو ماه!

نمی‌دانم، می‌رسد آن روز که دلیل رفتنم را بگویم یا نه؛

اما این را به خوبی می‌دانم اگر که برسد آن روز،
 این بار این تو هستی که می‌روی!

تو با شنیدن دلایلم که بهانه تلقی‌شان کردی، رفتی!
 من هم خواهم رفت... فقط فرق رفتن این بار تو با من این است که من شاهد رفتن تو هستم.

در ادامه تو رفتی و دیگر نه منی هستم
 و نه تو!

من نگران یک نفرم،

نگران تو!

نگران ساعت خوابت،

وعده‌های غذایی‌ات،

فشار کارهایت،

تفریح کمات،

نگران دور و بری‌هایی که عصبی یا کلافه‌ات می‌کنن،

نگران مواقعی که تحمل و صبرت بیش از حد می‌شود،

نگران همه چی تو!

می‌دانم این درست نیست،

خوب نیست؛

اما نگرانم.

نگران تو... .

می‌خواهم بدانی که من همیشه مراقبت هستم.

اجازه نمی‌دهم، حتی یک ذره چیزی ناراحتت کند!

ازت می‌خواهم به من، اعتماد کامل داشته باشی و بدانی همه‌چیز همان‌طوری می‌شود که

می‌خواهی.

امیدوارم لایق تمام مهربانی‌هایی که در حقم کرده‌ای، باشم.

بدان که من به تو افتخار می‌کنم.

از تو می‌خواهم که به خودت، تلاش‌هایت و باورهایت احترام بگذاری.

هدفت و رویاهایت را باور داشته باش، ای ماه کوچکم!

ایمان داشته باش که حتی با بدترین گذشته، باز هم می‌توانی آینده خوبی بسازی!

ماه کوچکم، قرار نیست همه تو را درک کنند،
 همه تو را باور کنند، همان طور که من توقعی ندارم؛ اما تو خودت را درک کن، باور داشته باش.
 نگذار هیچ چیز باعث شود که تو از هدف و رویاهایت دست بکشی!
 وقتی چیزی را واقعاً می‌خواهی، بدان که مطمئناً به آن خواهی رسید و من می‌دانم که هیچ چیز
 غیر ممکن نیست!
 تو خدا را داری!
 همانی که باعث آمدن تو در این دنیای فانی شده است، همانی که تو را ماه کوچکم کرده است!
 تو بهترین هستی و بهترین می‌مانی.

تو چیزهای زیادی به من نشان دادی و من چیزهایی که نمی‌دانستم را از تو یاد گرفتم؛ اما یادت
 رفت آخرین چیز را به من یاد بدهی،
 چه طور اجازه رفتن را ندهی؟
 می‌دانم بعضی وقتها حق انتخاب نداریم.
 دلم برای زمانی که خواهر کوچک تو بودم تنگ شده،
 وقتی نام خودم را با صدای تو می‌شنیدم،
 آرزو دارم به تو بگویم که "دوستت دارم"
 می‌دانم حقیقت دارد که همه می‌گویند
 "خداوند فقط بهترین‌ها را می‌گیرد!"
 ماه کوچکم، دوستت دارم!

★ پایان ★

دلنوشته ماه کوچکم
 "benim küçük ayım"
 به قلم هدیه قلیزاده

شروع: ۱۴۰۰/۸/۲۹، شنبه، ساعت ۶:۵۶ دقیقه
پایان: ۱۴۰۰/۹/۱ دوشنبه، ساعت ۱۰:۳۱ دقیقه

از اثرات دیگر نویسنده:

1. داستان مرواریدی در جنگل
2. دلنوشته‌ی و از خدایی که که غافل بودم!
3. شعر شیطان بلایی شیرین؛ اما خطرناک.
4. دلنوشته سربالایی افکارم.
5. دلنوشته سرازیری اذهان جلد دوم دلنوشته سربالایی افکارم.
6. رمان به سوی شیدایی
7. مجموعه شعر کودکانه کار امروز را به فردا مینداز.

در حال تایپ:

۱. رمان پرترفدار آئورت بی دریچه.

۲. رمان مه کمان

۳. رمان صاعقه عشق

R O M A N I K

و در آخر:

"نوید آغازها"

از لا به لای شاخ و برگ عشق، نسیمی از رایحه احساس در کمین است. در این هستی، روی زمین خاکی، زیر سقف آسمانی، تو! تنها دلیل زندگی هستی.
تو و لبخندت، بودن را زنده می‌کنی. اینک من آمده‌ام تا از بودن‌ها بگویم، از اسطوره‌ها بخوانم، از آهوهای مظلوم و گرگ‌های بی‌خون، جاری نهر احساس در دل سنگی کوه!

آری! من نوید از آغازها می‌دهم، آغازی با طعم لذت و پایانی برای پایانها...
 من هم اکنون، هدیه وجودم را دست نوازش بر تک تک واژه‌های پراکنده می‌کنم و برای تمامی
 عاشق‌ها، آوای عشق، می‌سرویم.
 هدیه‌ای برای تمامی هدیه‌های زندگی و با هزاران نوشته جذاب و ناب در هر زمینه‌ای!

نویسنده: هدیه قلبی زاده

یا حق.



R O M A N I K

«با تشکر از نگاه زیبای شما، این اثر به پایان رسید.»

برای مطالعه دیگر آثار نویسندگان، از سایت رمانیک بازدید فرمایید

برای ارسال اثر نوشته شده توسط شما و انتشار آن بر روی سایت رمانیک، به این

[لینک](#) مراجعه کرده و یا به اعضای انجمن رمانیک بپیوندید.

رمانیک در شبکه‌های اجتماعی:

R O M A N I K



[Romanik is](#)



[Romanik is](#)



[Romaniki](#)